

کتابخانه درفش کاویانی



WWW.KETABNET.BLOGFA.COM

کور او غلو و کچل حمزه

درباره ي حماسه ي کور او غلوداستان پهلواني هاي کور او غلو در آذربايجان و بسياري از کشورهاي جهان بسيار مشهور است. اين داستانه‌ها از وقايع زمان شاه عباس و وضع اجتماعي اين دوره سرچشمه مي گيرد.

قرن 17 ميلادي، دوران شکفتگي آفرينش هنري عوام مخصوصاً شعر عاشقي (عاشيق شعري) در زبان آذري است. وقايع سياسي اواسط قرن 16، علاقه و اشتياق زياد و زمينه ي آماده يي براي خلق آثار فولکلوريک در زبان آذري ايجاد کرد.

شاه عباس اول با انتقال پايتخت به اصفهان و جانشين کردن تدريجي زبان فارسي به جاي زبان آذري در دربار، و درافتادن با قزلباش و رنجاندن آنها و تراشيدن شاهسون به عنوان رقيب يي براي قزلباش، دلبيستگي عميقي را که از زمان شاه اسماعيل اول (در شعر آذري متخلص به خطايي) ميان آذربايجانيان و صفويه بود از ميان برد، و حرمت زبان آذري را شکست و مبارزه يي پنهان و آشکار ميان شاه عباس و آذربايجان ايجاد شد.

اين مبارزات به شورش ها و قيام هايي که در گوشه و کنار آذربايجان در مي گرفت نيرو مي داد. و لاجرم مالياتها سنگين تر مي شد و ظلم خوانين کمر مردم را مي شکست...

وقايع تازه، براي عاشق ها که ساز و سخن خود را در بيان آرزوها و خواسته‌هاي مردم به خدمت مي گمارند «ماده ي خام» تازه اي شد.

«عاشق» نوازنده و خواننده ي دوره گردي است که با ساز خود در عروسي ها و مجالس جشن روستاييان و قهوه خانه ها همراه دف و سرنا مي زند و مي خواند و داستانه‌هاي عاشقانه و رزمي و فولکلوريک مي سرايد. عاشق ها شعر و آهنگ تصنيفهاي خودشان را هم خود درست مي کنند.

علي جان موجي شاعر همين عصر شدت نااميدي و اضطراب خود را چنين بيان مي کند:
گنتمک گرك بيرنوز گه دياره بوملکدن

کيم گون به گون زياده گلير ماجرا سسي

«موجي» خدادن ايسته. بوبحر ايچره بيرنجات

گردابه دوشسه کشتي نلر ناخدا سسي؟

ترجمه:

از اين ملك بايد به دياري ديگر رخت سفر بست كه غوغا و ماجرا روز به روز افزون مي شود. موجي، در اين بحر از خدا نجات طلب كن. كه اگر كشتي به گرداب افتد، از ناله ي ناخدا چه كاري برمي آيد؟

در دوران جنگهاي خونين ايران و عثماني به سال 1629 شورش همبسته ي فقيران شهري و دهقانان در طالش روي داد كه شاه عباس و خانهاي دست نشانده اش را سخت مضطرب كرد. شورشيان مال التجاره ي شاه عباس و خانها، و ماليات جمع آوري شده و هر چه را كه به نحوي مربوط به حكومت مي شد به غارت بردند و ميان فقيران تقسيم كردند.

حاكم طالش ساري خان به كمك خوانين ديگر، شورش آن نواحي را سرکوب كرد. در قاراباغ مردی به نام ميخلي بابا دهقانان آذربايجاني و ارمني را گرد خود جمع كرد و به مبارزه با خانخاني و خرافات مذهبي پرداخت.

وي با ياران خود در يكايك روستاها مي گشت و تبليغ مي كرد و روستاييان به اميد نجات از زير بار سنگين مالياتها و ظلم خوانين و به قصد دگرگون كردن وضع اجتماعي، به گرد او جمع مي شدند.

نهضت ميخلي بابا آهسته آهسته قوت گرفت و آشكار شد و در سراسر قاراباغ و ارمنستان و نواحي اطراف ريشه گسترده و تبليغ نهاني او بناگاه به شورشي مسلحانه مبدل شد.

در جنوب غربي آذربايجان اوضاع درهم تر از اين بود. قيام جلالي لر (جلاليان) سراسر اين نواحي را فرا گرفته بود. طرف اين قيام، كه بيش از سي سال دوام يافت، از يك سو سلاطين عثماني بود و از يك سو شاه عباس و در مجموع، خان ها و پاشاها و فنودال ها و حكام دست نشانده ي حكومت مركزي بود.

در گيرودار همين رویدادهای سياسي و اجتماعي بود كه آفرينش هاي هنري نيز گل كرد و به شكفتگی

رسید و سیمای حماسی آذربایجان از ساز و سوز عاشق‌ها بر پایه‌ی قهرمانان واقعی و حوادث اجتماعی بنیان نهاده شد و نیز همچنان که همیشه و در همه جا معمول بوده است قهرمانان ادوار گذشته نیز با چهره‌های آشنای خود در جامه‌های نو بازگشتند و با قهرمانان زمان درآمیختند. سیمای تابناک و رزمنده و انسانی کوراوغلو از اینچنین امتزاجی بود که به وجود آمد. داستان زندگی پرشور توفارقانلی عاشق عباس که شاه عباس عروسش را از حجله می‌رباید و او تک و تنها برای رهندن زنش پای پیاده به اصفهان می‌رود، در حقیقت تمثیلی از مبارزه‌ی آشکار و نهان میان آذریان و شاه عباس است. شاه عباس قطب خان خانی عصر و نماینده‌ی قدرت، و عاشق، تمثیل خلق‌سازنده‌ی است که می‌خواهد به آزادی‌گریزند.

ناگفته نماند که سیمای شاه عباس در فولکلور آذربایجان به دو گونه‌ی مغایر تصویر می‌شود. یکی بر اینگونه که گفته شد، و دیگری به گونه‌ی درویشی مهربان و گشاده‌دست که شب‌ها به یاری گرسنگان و بیوه‌زنان و دردمندان می‌شتابد.

در ظاهر، سیمای اخیر زاده‌ی تبلیغات شدید دستگاه حکومتی و پاره‌ی اقدامات متظاهرانه‌ی چشمگیر و عوام‌فریبانه است که نگذاشته مردم ظاهرین و قانع، ماهیت دستگاه حاکمه را دریابند.

به هر حال، پس از این مقدمه، اکنون می‌پردازیم به نامدار داستان کوراوغلو:

داستان کوراوغلو و آنچه در آن بیان می‌شود تمثیل حماسی و زیبایی از مبارزات طولانی مردم با دشمنان داخلی و خارجی خویش، از قیام جلالی لر و دیگر عصیانهای زمان در دو کلمه: قیام کوراوغلو و دسته‌اش، قیام بر ضد فنودالیسم و شیوه‌ی ارباب و رعیتی است. در عصر اختراع اسلحه‌ی آتشین در نقطه‌ی ای از آسیا، که با ورود اسلحه‌ی گرم به ایران پایان می‌یابد.

نهال قیام به وسیله‌ی مهتری سالخورده علی کیشی نام، کاشته می‌شود که پسری دارد موسوم به روشن (کوراوغلوی سالهای بعد) و خود، مهتر خان بزرگ و حشم‌داری است به نام حسن خان. وی بر سر اتفاقی بسیار جزئی که آن را توهینی سخت نسبت به خود تلقی می‌کند دستور می‌دهد چشمان علی کیشی را درآورند.

علی کیشی با دو کره اسب که آن‌ها را از جفت کردن مادیانی با اسبان افسانه‌ی دریایی به دست آورده بود، همراه پسرش روشن از قلمرو خان می‌گریزد و پس از عبور از سرزمین‌های بسیار سرانجام در چنلی بئل (کمره‌ی مه‌آلود) که کوهستانی است سنگلاخ و صعب‌العبور با راههای پیچا پیچ، مسکن می‌گزیند.

روشن کره اسب‌ها را به دستور جادوماند پدر خویش در تاریکی پرورش می‌دهد و در قوشابولاق (جفت چشمه) در شبی معین آب تنی می‌کند و بدین گونه هنر عاشقی در روح او دمیده می‌شود و ...

علي كيشي از يك تکه سنگ آسماني که در کوهستان افتاده است شمشيري براي پسر خود سفارش مي دهد و بعد از اينکه همه ي سفارش ها و وصايش را مي گذارد، مي ميرد.

روشن او را در همان قوشابولاق به خاک مي کند و به تدريج آوازه ي هنرش از کوهستانها مي گذرد و در روستاها و شهرها به گوش مي رسد. در اين هنگام او به کوراوغلو (کورزاد) شهرت يافته است.

دو کره اسب، همان اسب هاي بادپاي مشهور او مي شوند، به نام هاي قيرآت و دورآت. کوراوغلو سرانجام موفق مي شود حسن خان را به چنلي بل آورده و به آخور ببندد و بدین ترتيب انتقام پدرش را بستاند.

عاشق جنون، اوایل کار به کوراوغلو مي پيوندد به تبليغ افکار بلند و دموکرات کوراوغلو و چنلي بل مي پردازد و راهنماي شوريدگان و عاصيان به کوهستان مي شود.

آنچه در داستان مطرح شده است به خوبي نشان مي دهد که داستان کوراوغلو به راستي بر اساس وقايع اجتماعي و سياسي زمان و مخصوصاً با الهام از قيام جلايي لر خلق شده است، نام هاي شهرها و روستاها و رودخانه ها و کوهستانها که در داستان آمده، هر يك به نحوي مربوط به سرزمين و شورش جلايي لر است.

بعلاوه بعضي از بندهاي («قول» در اصل) داستان مثلاً سفر توقات و سفر ارزنجان، شباهت بسياري دارد به حوادث و خاطراتي که در کتابهاي تاريخ ضبط شده و در اينجا صورت هنري خاصي يافته است.

از طرف ديگر نام ها و القاب آدم هاي داستان به نام و القاب جلايي لر بسيار نزديک است. مورخ ارمني مشهور تبريزلي آراکل (1670-1602) در کتاب مشهور خود واغارشاپاد تاريخي در صفحه ي 86 جواناني را که به سرکردگي کوراوغلو نامي قيام کرده بودند چنين نام مي برد:

«کوراوغلو... اين همان کوراوغلو است که در حال حاضرعاشق ها ترانه هاي بي حد و حساب او را مي خوانند... گيزير اوغلو مصطفا بگ که با هزار نفر ديگر قيام کرده بود... و اين همان است که در داستان کوراوغلو دوست اوست و نامش زياد برده مي شود. اينها همگي جلايي لر بودند که بر ضد حکومت قيام کرده بودند.»

اما کوراوغلو تنها تمثيل قهرمانان و قياميان عصر خود نيست. وي خصوصيتها و پهلواني هاي بابکيان را هم که در قرن نهم به استيلاي عرب سر خم نکردند، در خود جمع دارد. ما به خوبي سيماي مبارز و عصيانگر بابک و جاويدان را هم که پيش از بابک به کوه زده بود در چهره ي مردانه ي کوراوغلو مي شناسيم.

انجا که کوراوغلو، پهلوان ايواز را از پدرش مي گيرد و با خود به چنلي بل مي آورد و سردسته ي

پهلوانان مي کند، ما به ياد جاويدان مي افتميم که بابک را از مادرش گرفت و به کوهستان برد و او را سردسته ي قياميان کرد.

کوراوغلو پسر مردی است که چشمانش را حسن خان درآورده و جاويدان نیز مادری دارد که چشمانش را درآورده اند.

احتمال دارد که بابک، مدت های مدید برای فرار از چنگ مأموران خلیفه به نام ها و القاب مختلف می زیسته و یا به چند نام میان خلق شهرت می داشته و بعدها نیز نامش با نام کوراوغلو در هم شده سرگذشت خود او با وی درآمیخته.

داستانهای دده قورقود که داستانهای فولکلوریک و حماسی قدیمی تری هستند، در آفرینش داستانهای کوراوغلو بی تأثیر نیست. آوردن وجوه شباهت این دو فعلا ضرور نیست.

قیام کوراوغلو نه به خاطر غارت و چپاول محض است و نه به خاطر شهرت شخصی و جاه طلبی یا رسیدن به حکمرانی. او تنها به خاطر خلق و آزادی و پاس شرافت انسانی می جنگد، و افتخار می کند که پرورده ی کوهستانهای وطن خویش است. در جایی می گوید:

مني بینادان بسنه دي

داغلار قوینوندا قوینوندا

تولک ترلانلار سسنه دي

داغلار قوینوندا قوینوندا

*

دولاندا ایگیت یاشیما

یاغی چیخدی ساواشیما

دلایلر گلدی باشیما

داغلار قوینوندا قوینوندا

*

سفر ائیله دیم هر یانا

دنو لاری گتیردیم جانا

قیرآتیم گلدی جولانا

داغلار قوینوندا قوینوندا

ترجمه:

من از ابتدا در آغوش کوهستان پرورده شدم. شاهینها در آغوش کوهستان نامم را بر زبان راندند.

*

چون قدم به دوران جوانی گذاشتم، دشمن به مقابله ی من قد برافراشت. پهلوانان در آغوش کوهستان گرداگرد مرا فرا گرفتند.

*

به هر دیاری سفر کردم، دیوان را به تنگ آوردم. اسبم «قیرآت» در آغوش کوهستان به جولان درآمد.

کور او غلو نیک می داند مبارزه ای که عدالت و خلق پشتیبانش باشند چه نیرویی دارد. او به هر طرف روی می آورد خود را غرق در محبت و احترام می بیند. همین است که در میدان جنگ بدو جرئت می بخشد که با اطمینان خوانین و اربابان را ندا دهد:

قیرآتی گتیردیم جولانا

وارسا ایگیدلرین میدانا گلکسین!

گورسون دلیلرین ایندی گوجونو،

بویانسین اندامی آل قانا، گلسین

*

کوراوغلو اییلمز یاغی یا، یادا،

مردین اسگیک اولماز باشیندان قادا،

نعره لر چکرم من بو دو نیادا

گوستررم محشری دوشمانا، گلسین!

ترجمه:

پاشا! اسبم «قیرآت» را به جولان درآوردم، اگر مرد میدانی داری گو پیش آید! اینک، بیاید و زور بازوی مردان بنگرد، و اندامش از خون گلگون شود.

*

کوراوغلو بر خصم و بیگانه سر خم نمی کند. مرد هرگز سر بی غوغا ندارد. نعره در جهان در می افکنم و برای دشمن محشری برپا می کنم. گو بیاید!

قدرت کوراوغلو همان قدرت توده های مردم است. قدرت لایزالی که منشأ همه ی قدرتهاست. بزرگترین خصوصیت کوراوغلو، تکیه دادن و ایمان داشتن بدین قدرت است. می گوید:

ایگیت اولان هنج آیریلماز انلیندن

ترلان اولان سونا و نرمرز گولوندن،

ياغي آمان چکير جومرد اليندن،

لش لشين اوستونه قالايان منم.

ترجمه:

جوانمرد هرگز از ملت خویش جدا نمی شود. شاهین، امان نمی دهد تا از دریاچه ی او قویی به غارت برند. خصم از دست جوانمردان فریاد امان برمی دارد. منم آن کس که نعش بر نعش می انبارد.

* او حتی برای يك لحظه فراموش نمی کند که برای چه می جنگد، کیست و چرا مبارزه می کند. همیشه در اندیشه ی آزادی خلق خویش است که چون بردگان زیر فشار خانها و دستگاه حکومتیان پشت خم کرده اند. می گوید:

قول دئییه رلر، قولون بوینون بورارلار،

قوللار قاباغیندا گندن تیرم من!

ترجمه:

آنکه برده خوانده شده لاجرم گردن خود را خم می کند. من آن تیرم که پیشاپیش بردگان در حرکت است.

روابط اجتماعی چنلی بل روابطی عادلانه و به همگان است. آنچه از تاجران بزرگ و خانها به یغما برده می شود در اختیار همه قرار می گیرد. همه در بزم و رزم شرکت می کنند. کوراوغلو هیچ امتیازی بر دیگران ندارد جز این که همه او را به سرکردگی پذیرفته اند، به دلیل آنکه به صداقت و انسانیتش ایمان دارند.

حتی کوراوغلو به موقع خود برای پهلوانانش عروسی نیز به راه می اندازد. زن های چنلی بل معمولاً دختران در پرده ی خان هابند که از زبان عاشق ها وصف پهلوانی و زیبایی اندام پهلوانان را می شنوند و عاشق می شوند و آنگاه به پهلوانان پیغام می فرستند که به دنبالشان آیند. این زنان، خود، در پهلوانی و جنگجویی دست کمی از مردان خویش ندارند.

نگار که به دلخواه از زندگی شاهانه خود دست کشیده و به چنلی بل آمده، تنها همسر کوراوغلو نیست – که همرمز و همفکر او نیز هست. نگار زیبایی و اندیشمندی را با هم دارد. پهلوانان از او حرف می شنوند و حساب می برند، و او چون مادری مهربان از حال هیچ کس غافل نیست و طرف مشورت همگان است.

بند بند حماسه ي کوراوغلو از آزادگي و مبارزه و دوستي و انسانيت و برابري سخن مي راند. دريغا که فرصت بازگويي آن همه در اين مختصر نيست. اين را هم بگويم که داستان کوراوغلو، در عين حال از بهترين و قويترين نمونه هاي نظم و نثر آذري است و تاکنون 17 بند (قول) «در آذري» از آن جمع آوري شده و به چاپ رسيده که در آذربايجان، در تراز پرفروشترين کتابهايي است که به زبان آذري طبع شده است.

* از مقاله اي با نام عاشيق شعري که صمد بهرنگي با استفاده از «تاريخ مختصر ادبيات آذري» نوشته است. اصل مقاله در مجله ي خوشه 16 مهر ماه 46 (شماره ي 33) چاپ شده است. □ نوشته شده در ساعت AM 9:40

کوراوغلو و کچل حمزه

چند سال پيش در آذربايجان پهلوان جوانمردي بود به نام کوراوغلو. کوراوغلو پيش از آنکه به پهلواني معروف شود، روشن نام داشت. پدر روشن را علي کيشي مي گفتند. علي مهتر و ايلخي بان حسن خان بود. در تربيت اسب مثل و مانندي نداشت و با يك نگاه مي فهميد که فلان اسب چگونه اسبي است.

حسن خان از خان هاي بسيار ثروتمند و ظالم بود. او مثل ديگر خان ها و اميران نوکر و قشون زيادي داشت و هر کاري دلش مي خواست مي کرد: آدم مي کشت، زمين مردم را غصب مي کرد، باج و خراج بيحساب از دهقانان و پيشه وران مي گرفت، پهلوانان آزاديخواه را به زندان مي انداخت و شکنجه مي داد.

کسي از او دل خوشي نداشت. فقط تاجران بزرگ و اعيان و اشراف از خان راضي بودند، آن ها به کمک هم مردم را غارت مي کردند و به کار وامي داشتند. مجلس عيش و عشرت برپا مي کردند، براي خودشان در جاهاي خوش آب و هوا قصرهاي زيبا و مجلل مي ساختند و هرگز به فکر زندگي خلق نبودند. فقط موقعي به ياد مردم و دهقانان مي افتادند که مي خواستند ماليات ها را بالا ببرند. خود حسن خان و ديگر خان ها هم نوکر و مطيع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن ها باج مي گرفت و حمايتشان مي کرد و اجازه مي داد که هر طوري دلشان مي خواهد از مردم باج و خراج بگيرند اما فراموش نکنند که بايد سهم او را هر سال زيادتر کنند. خان بزرگ را خودکار مي گفتند. خودکار ثروتمندترين و باقدرت ترين خان ها بود. صدها و هزارها خان و امير و سرکرده و جلاد و پهلوان ناخور دربار او بودند مثل سگ از او مي ترسيدند و فرمانش را بدون چون و چرا، کورکورانه اطاعت مي کردند. روزي به حسن خان خبر رسيد که حسن پاشا، يکي از دوستانش، به ديدن او مي آيد. دستور داد مجلس عيش و عشرتي درست کنند و به پيشواز پاشا بروند.

حسن پاشا چند روزي در خانه حسن خان ماند و روزي که مي خواست برود گفت: حسن خان، شنیده ام که تو اسبهاي خيلي خوبي داري!
حسن خان بادي در گلو انداخت و گفت: اسبهاي مرا در اين دور و بر هيچ کس ندارد. اگر بخواهي يك جفت پيشکشت مي کنم.

حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ايلخي باتش امر کرد ايلخي را به چرا نبرد تا پاشا اسبهاي دلخواهش را انتخاب کند.

علي کيشي، ايلخي بان پير، مي دانست که در ايلخي اسبهاي خيلي خوبي وجود دارند اما هيچکدام به پاي دو کره اسبي که پدرشان از اسبان دريائي بودند، نمي رسد. روزي ايلخي را به کنار دريا برده بود و خودش در گوشه اي دراز کشيده بود. ناگهان ديد دو اسب از دريا بيرون آمدند و با دو تا ماديان ايلخي جفت شدند. علي کيشي آن دو ماديان را زير نظر گرفت تا روزي که هر کدام کره اي زاييد.

علي کره ها را خيلي دوست مي داشت و مي گفت بهترين اسبهاي دنيا خواهند شد. اين بود که وقتي حسن خان گفت مي خواهد براي مهمانش اسب پيشکش کند با خود گفت: چرا اسبها را از چرا بازدارم؟ در ايلخي بهتر از اين دو کره اسب که اسب پيدا نمي شود!

ايلخي را به چرا ول داد و دو کره اسب را پاي قصر خان آورد.

حسن پاشا خندان خندان از قصر بيرون آمد تا اسبهايش را انتخاب کند. ديد از اسب خبري نيست و پاي قصر دو تا کره ي کوچک و لاغر ايستاده اند. گفت: حسن خان، اسبهاي پيشکشي ات لابد همينها هستند، آره؟ من از اين يابوها خيلي دارم. شنیده بودم که تو اسبهاي خوبي داري. اسب خوبت که اينها باشند واي به حال بقيه.

حسن خان از شنيدن اين حرف خون به صورتش دويد. دنيا جلو چشمش سپاه شد. سر علي کيشي داد زد: مردکه، مگر نگفته بودم اسبها را به چرا نبري!

علي کيشي گفت: خان به سلامت، خودت مي داني که من موي سرم را در ايلخي تو سفيد کرده ام و اسب شناس ماهري هستم. در ايلخي تو بهتر از اين دو تا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی کیشی بیشتر غضبناک شد و امر کرد: جلاد، زود چشمهای این مرد گستاخ را درآر.

علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلاد زودی دوید و علی را گرفت و چشمهایش را درآورد.

علی کیشی گفت: خان، حالا که بزرگترین نعمت زندگی را از من گرفتی، این دو کره را به من بده. خان که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: یابوهای مردنی ات را بردار و زود از اینجا گم شو! علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون ها هموطنش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می بایست صبر کند.

او روزها و شبها با پسرش و دو کره اسب بیابانها و کوهها را زیر پا گذاشت، عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را چنلی بل می گفتند.

علی کیشی به کمک «روشن» در تربیت کره ها سخت کوشید چنانکه بعد از مدتی کره ها دو اسب بادپای تنومندی شدند که چشم روزگار تا آن روز مثل و مانندشان را ندیده بود. یکی از اسبها را قیرآت نامیدند و دیگری را دورآت.

قیرآت چنان تندرو بود که راه سه ماهه را سه روزه می پیمود و چنان نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشگری برابری می کرد و چنان باوفا و مهربان بود که جز کوراوغلو به کسی سواری نمیداد مگر این که خود کوراوغلو جلو او را بدست کسی بسپارد. و اگر از کوراوغلو دور می افتاد گریه می کرد و شیهه می زد و دلش می خواست که کوراوغلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرآت زبان کوراوغلو را خوب می فهمید و افکار کوراوغلو را از چشمها و حرکات دست و بدن او می فهمید.

البته دورآت هم دست کمی از قیرآت نداشت.

«روشن» از نقشه ی پدرش خبر داشت و از جان و دل می کوشید که روز انتقام را هر چه بیشتر نزدیکتر کند.

وقتی علی کیشی می مرد، خیالش تا اندازه ای آسوده بود. زیرا تخم انتقامی که کاشته بود، حالا سر از

خاك بيرون مي آورد. او يقين داشت كه «روشن» نقشه هاي او را عملي خواهد كرد و انتقام مردم را از خانها و خودكار خواهد گرفت.

«روشن» جنازه ي پدرش را در چنلي بل دفن كرد.

«روشن» در مدت كمي توانست نهصد و نود و نه پهلوان از جان گذشته در چنلي بل جمع كند و مبارزه ي سختي را با خانها و خان بزرگ شروع كند در طول همين مبارزه ها و جنگها بود كه به كوراوغلو معروف شد. يعني كسي كه پدرش كور بوده است.

به زودي چنلي بل پناهگاه ستمديدگان و آزاديخواهان و انتقام جويان شد. پهلوانان چنلي بل اموال كاروانهاي خانها و اميران و خودكار را غارت مي كردند و به مردم فقير و بينوا مي دادند. چنلي بل قلعه ي محكم مرداني بود كه قانونشان اين بود: آن كس كه كار مي كند حق زندگي دارد و آن كس كه حاصل كار و زحمت ديگران را صاحب مي شود و به عيش و عشرت مي پردازد، بايد نابود شود.

اگر نان هست، همه بايد بخورند و اگر نيست، همه بايد گرسنه بمانند و همه بايد بكوشند تا نان به دست آيد، اگر آسايش و خوشبختي هست، براي همه بايد باشد و اگر نيست براي هيچكس نمي تواند باشد.

كوراوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خانها و مفتخورها بودند. هيچ خاني از ترس چنلي بلي ها خواب راحت نداشت. خانها هر چه تلاش مي كردند كه چنلي بلي ها را پراكنده كنند و كوراوغلو را بكشند، نمي توانستند. قشون خان بزرگ چندين بار به چنلي بل حمله كرد اما هر بار در پيچ و خم كوهستان به دست مردان كوهستاني تارومار شد و جز شكست و رسوايي چيزي عايد خان نشد.

زنان چنلي بل هم دست كمي از مردانشان نداشتند. مثلا زن زيباي خود كوراوغلو كه نگار نام داشت، شيرزني بود كه بارها لباس جنگ پوشيده و سوار بر اسب و شمشير به دست به قلب قشون دشمن زده بود و از كشته پشته ساخته بود.

هر يك از پهلواني ها و سفرهاي جنگي كوراوغلو، خود داستان جداگانه اي است. داستانهاي كوراوغلو در اصل به تركي گفته مي شود و همراه شعرهاي زيبا و پرمعناي بسياري است كه عاشق هاي آذربايجان آنها را با ساز و آواز براي مردم نقل مي كنند.

داستان ربوده شدن قیرآت

قیام چنلی بلی ها رفته رفته چنان بالا گرفت که میدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی تواند از عهده ی کوراوغلو برآید، ناچار به تمام خانها و امیران و سرکرده ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آنها را پیش خود خواند تا مجلس مشورتی درست کند.

وقتی همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جای خود نشست خان بزرگ شروع به سخنرانی کرد:

«حاضران، چنان که خبر دارید، مدتی است که مثنی دزد و آشوبگر در کوهستان جمع شده اند و آسایش و امنیت مملکت را بر هم زده اند. رهبر این دزدان غارتگر مهترزاده ی بی سر و پای است به نام کوراوغلو که در آدمکشی و دزدی و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه ی مملکت هم که دزدی، آدمکشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته او می شود. روز به روز دار و دسته ی کوراوغلو بزرگتر و خطرناکتر می شود.

اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بلی ها همه ی سرزمینها و اموال ما را غصب کرده اند. آنوقت یا باید دست و پایمان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راهزنها ی آشوبگر نوکری و خدمتکاری کنیم. تازه معلوم نیست که خداوند یک ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد... خانها، امیران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار می دهم: این دزدان آشوبگر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد.

خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم. اکنون تدبیر کار چیست؟ چگونه می توانیم این دزد ماجراجو را سر جایش بنشانیم؟ آیا اینهمه نجیب زاده و اینهمه خان محترم و پهلوان و سرکرده ی بنام از عهده ی یک مهترزاده ی بی سر و پا بر نخواهند آمد؟..»

خودکار نطقش را تمام کرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس کف زدند و فریاد برکشیدند: زنده باد خودکار، ضامن امنیت ملک و ملت!.. مرگ بر آشوب طلبان چنلی بل!.. صدای فریاد اهل مجلس دیوارها را تکان می داد. خودکار با حرکت سر و دست جواب خانها و سرکرده

ها را میداد. بعد که صداها خوابید، جر و بحث شروع شد. یکی گفت: اگر پول زیادی بدهیم، کوراوغلو دست از راهزنی بر می دارد.

دیگری گفت: همان املاک دور و بر چنلی بل را به کوراوغلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر مزاحم ما نشود.

دیگری گفت: کسی پیش کوراوغلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست. پول و زمین هر چقدر می خواهد، بدهیم و آشتی کنیم.

«حسن پاشا» نیز در این مجلس بود. او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن خان به خاطر او چشمان علی کیشی را درآورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهمانی های خودکار همیشه سر سفره می نشست و هنگامی که خودکار کسالت داشت، بر سر بالین او چمباتمه می زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می داد. فوت و فن قشون کشی را هم می دانست. تک تک آدمهای قشون مثل سگ از او می ترسیدند و مثل گوسفند از بالادستهای خود اطاعت می کردند.

غرض، حسن پاشا در مجلس خودکار بود و هیچ حرفی نزده بود. خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت گفت: هیچکدام از این پیشنهادهای شما آشوب چنلی بل را علاج نمی کند. اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه می گوید.

خانها و امیران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خانها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می کنند. آنها آرزو می کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت کنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت: خودکار به سلامت باد، من سگ کی باشم که مقابل سایه ی خدا لب از لب باز کنم اما اکنون که امر مبارک خودکار بر این است که من کمتر از سگ هم حرفی بزنم، ناچار اطاعت می کنم که گفته اند: «امر خودکار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظیم دیگری کرد و گفت: خودکار به سلامت باد، من کوراوغلو را خوب می شناسم. او را با هیچ چیز نمی شود آرام کرد مگر با طناب دار. چشمان پدر گستاخش را من گفتم درآوردند، اکنون نیز میل دارم کوراوغلو را با دستان خودم خفه کنم. تا این راهزن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت. باید به چنلی بل لشکر بکشیم. یک لشکر عظیم که گردش چشمه ی خورشید را تیره و تار

کند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارك خودکار است و ما سگان شماييم و جز واق واق چيزي براي گفتن نداريم.

حسن پاشا باز تعظيم کرد و زمين زير پاي خودکار را بوسيد و بر جاي خود نشست. مجلس ساکت بود. همه چشم به دهان خودکار دوخته بودند. عاقبت خودکارگفت: آفرين، حسن پاشا، آفرين بر هوش و فراست تو. راستي که سگ باهوشي هستي.

حسن پاشا از اين تعريف مثل سگها که جلو صاحبشان دم تکان مي دهند تا شادي و رضاييتشان را نشان دهند، لبخند زد و خود را شاد و راضي نشان داد، بعد خودکارگفت: ما جز لشگر کشي به چنلي بل چاره اي نداريم. لشگر کشي اين دفعه بايد چنان باشد که از بزرگي آن لرزه بر تخته سنگهاي چنلي بل بيفتد. حسن پاشا، از اين ساعت تو اختيار تام داري که هر طوري صلاح ديدي سربازگيري کن و آماده ي حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهي بود. تدارک حمله را ببين و کار ماجراجويان کوهستان را تمام کن. اگر کوراوغلو را از پاي درآردي، ترا صدراعظم خودم مي کنم.

خان بزرگ بعد رو کرد به اهل مجلس و گفت: حاضران، بدانيد و آگاه باشيد که از اين ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختيار تام دارد. هر کس از فرمان او سرپيچي کند، طناب دار منتظر اوست.

اهل مجلس ندانستند چه بگويند. دلهايشان از حسد و کينه پر شده بود.

حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلي به توقات رفت و سربازگيري را شروع کرد. در حين سربازگيري با پهلوانان و سرکردگان زيردست خود شوراي جنگي ترتيب مي داد که نقشه حمله به چنلي بل را بکشند. در يکي از اين شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگي بود، به حسن پاشا گفت:

پاشا به سلامت، ما خاک پاي خودکار و شما هستيم و مي دانيم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هيچکس حق ندارد از فرمان شما سرپيچي کند اما اين هم هست که تا وقتي کوراوغلو بر پشت قيادات نشسته، اگر مردم تمام دنيا جمع شوند، باز نمي توانند مويي از سر او کم کنند. اگر مي خواهيد کوراوغلو از ميان برداشته شود، اول بايد اسبش را از دستش درآوريم والا جنگيدن با کوراوغلو نتيجه اي نخواهد داشت.

حرف مهترمورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو ببینم چطور می توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی شود با پول خرید، یک نفر از جان گذشته باید که به چنلی بل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برنخاست، ناگهان از کفشکن مجلس پسر ژنده پوش پابرهنه ی کچلی برپاخواست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت و نه مادر و نه خانه و زندگی. هیچ معلوم نبود از کجا می خورد و کجا می خوابد. به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی دادند که کفش مردم را می دزدد. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می دانست که از قدیم گفته اند، کچلها هزار و یک فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. اینجا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کوراوغلو مچم را گرفت، باز طوری نمی شود: بگذار از هزاران کچل مملکت یک سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی نیازت می کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می کنم. مقام بیگی به تو می دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می‌کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچکدام اینها را به تنهایی نمی‌خواهم و تو هم که هر سه را یکجا به من نمی‌دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه ی اینها قیمتی‌تر باشد و برای تو ارزانتر.

حسن پاشا گفت: بگو ببینم چه می‌خواهی؟

حمزه گفت: پاشا، من دخترت را می‌خواهم.

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی‌سر و پا را بیرون کنید. یک بابای کچلی بیشتر نیست می‌خواهد داماد من بشود...

اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می‌کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: قربانت گردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراو غلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز این که باید کچل حمزه را راضی کند. بنابراین به حمزه گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده ای که او را بالاتر از همه چیز می‌دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می‌دانی که کچلها همه فن حریف می‌شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می‌کنم. می‌دانم که تو نمی‌آیی این سه چیز را یکجا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه بیگ بکنی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می‌شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی‌آمد دخترت را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می‌کرد که اگر قیرآت به دست بیاید، کوراو غلو درب و داغون خواهد شد و آنوقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابراین گفت: حمزه، قبول دارم.

حمزه گفت: نه پاشا، اینجوری نمی شود. زحمت بکش دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهر کن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند.

حسن پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می گذاریم که تدارک قشون کشی و حمله به چنلی بل را ببینند و می رویم دنبال کچل حمزه.

کچل چارقهایش را به پا کرد، «زنگال (پاپیچ، نواری که به ساق پا می پیچند)» هایش را محکم پیچید، مشتی نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنکی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت. شب و روز راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه ی خار بوته ها مختصر استراحتی کرد، و از کوهها و دره ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بل رسید.

کوراوغلو روی تخته سنگ بزرگی ایستاده بود، راههای کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می آید. کوراوغلو آنقدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراوغلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می آیی، و به کجا می روی؟

حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی روبرویش ایستاده چنان و چنان که آدم جرئت نمی کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پر از کینه و سبیلهایش مانند شاخهای پیچاپیچ قوچ، آماده ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خانها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. ببین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می کند!

فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کوراوغلو همیشه به تو می گفت: «آه ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر اینکه به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستمدیدگان محبت می نمایی.»

کچل حمزه با نگاه اول کوراوغلو را شناخت اما در حال حيله کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کوراوغلو مي گردم.

کوراوغلو پرسید: کوراوغلو را مي خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلات به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خانها و پاشاها هدر کرده ام. اینقدر از آبیگرهای پر قورباغه آب خورده ام که لب و لوجه ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من یک سگ سیاه می زاید و دیگر مرا گرفتار مصیبت نمی کرد.

چون سرم کچل است، نمی توانم هیچ جا بند شوم، هر قدر هم جان می کنم و برایشان کار می کنم، تا می فهمند سرم کچل است بیرونم می کنند. دیگر از دست کچلی دنیای به این گل و گشادی برآیم تنگ شده. دیگر نمی دانم چه خاکی به سرم بکنم. حالا آمده ام کوراوغلو را ببینم. قربان قدمهایش بروم، شنیده ام خیلی گذشت و جوانمردی دارد و یک لقمه نان را از هیچ کس مضایقه نمی کند.

یا بگذار پس مانده ی سفره اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا اینکه سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که ارزشی ندارد، قربان قدمهای کوراوغلو بروم.

کچل حمزه حرفهایش را تمام کرد و های های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن. چنان گریه می کرد و اشک می ریخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم! کوراوغلو خود من هستم.

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پایهای کوراوغلو و گفت: قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به من رحم کن!

کوراوغلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نباید به خاطر یک لقمه نان به پای کسی بیفتد.

کچل حمزه بلند شد. کوراوغلو گفت: خوب، بگو ببینم چه کاری از دستت برمی آید؟

حمزه گفت: من به قربانت، کوراوغلو، خودم می دانم که تو نمی توانی مرا با این سر کچلم کبابیز و

شرابدار بکني. همينقدر که يك اسبي دست من بدهي براي پرورش بدهم، راضي ام. پدرم و پدربزرگم هم اينکاره بوده اند.

کوراوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پيش ياران.

ياران گفتند: کوراوغلو، اين را ديگر از کجا پيدا کردي؟ بهتر است هر چه مي خواهدي بدهيم برود پي کارش. خوب نيست در چنلي بل بماند.

کوراوغلو گفت: مگر فراموش کرده ايد که ما به خاطر همين آدمها، همين بيچاره ها مي جنگيم؟ اصلا ما در چنلي بل جمع شده ايم که چه چيز را نشان بدهيم؟ اين را مي خواهيم به من بگوييد.

دلي حسن، يکي از ياران گفت: کوراوغلو، راستي که انسان واقعي تو هستي. کينه ي تمام نشدني در کنار محبت تمام نشدني در جان و دل تو جاي گرفته است. وقتي کسي را محتاج محبت مي بيني حاضري از همه چيزت دست برداري، و وقتي هم با دشمن روبرو مي شوي از همه چيزت دست بر مي داري تا با تمام قوه ات به دشمن کينه بورزي و خونس را بريزي...

زنان چنلي بل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش مي دادند. نگار خانم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به دلي حسن گفت: تو راست مي گويي دلي حسن، اما اين دفعه مثل اينکه کوراوغلو محبت بيخودي مي کند. از کجا معلوم که اين آدم جاسوس و خبرچين حسن پاشا نباشد؟

کسي چيزي نگفت. کوراوغلو که ديد ياران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: اين بيچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمي تواند حتي زير پاي خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاريم در چنلي بل بماند يك لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بي دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلي ماند. شکمش را سير مي کرد و دنبال کارهايي مي رفت که ياران به او مي گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام مي داد که به زودي احترام همه را به دست آورد. چنلي بل جايي نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلا در آنجا کسي ثروتي نداشت. هر چه بود مال همه بود.

همه کار مي کردند، همه مي جنگيدند، همه مي خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا مي کردند.

کوراوغلو وقتی زرنگی کچل حمزه را دید، مراقبت یابویی مردنی را به او داد. این یابو بس که کار کرده بود و بار کشیده بود، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تیمار یابو، چه جور هم! صبح و عصر تیمارش می کرد و با جان و دل در خدمت یابو می کوشید. گاهی هم از جو و علوفه ی اسبهای دیگر می دزدید و می ریخت جلو یابو. یابو می خورد و می خورد و تیمار می دید و روز به روز آب زیر پوستش می دوید، چنان که در مدت کمی حسابی چاق شد و آماده ی کار کردن.

روز کوراوغلو برای سرکشی به طویله آمد. یابو را که دید، اول شناخت، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند. گفت: حمزه، من هیچ نمی دانستم تو اینقدر خوب می توانی تیمار اسبها را بکنی. حمزه گفت: قریانت بروم کوراوغلو. من چشم باز کرده ام و خودم را اینکاره دیده ام و پدرم و پدربرگم هم اینکاره بوده اند...

کوراوغلو گفت: نمی دانم چطور شده که امسال دورآت کمی لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، باید چنان مراقبتش باشی که هر چه زودتر بیای قیرآت برسد. کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد.

یاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچکترین شکی به او نداشت.

دورآت و قیرآت دو تایی در یک طویله نگهداری می شدند. پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه، بعلاوه زنجیر محکمی به گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواره ی طویله میخکوب شده بود. هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسبها برود و اگر هم به نحوی می رفت هیچ طوری نمی توانست اسبها را باز کند و در ببرد. کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می داشت.

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید، کچل حمزه جو و علوفه اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسید: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر می شود؟ نکند خوب مراقبتش نیستی؟

کچل حمزه گفت: من آنچه از دستم برمی آید مضایقه نمی کنم. اما خیال می کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد. آخر کوراوغلو، این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می گذرد. از پا و گردن هم زنجیر شده. حتماً علت ناتوانیش همین است.

کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاهگاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به تنش بخورد.

باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکسی اطمینان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار می شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هیچ نترسید، طوری نمی شود. کچل حمزه چند روزی دورآت را چنان کرد که اصلاً نشانی از ناتوانی و لاغری در اسب نماند.

روزها پشت سر هم می گذشت و حمزه می ترسید که نتواند به موقع قیرآت را به حسن پاشا برساند.

مهلت نیز داشت تمام می شد. بعد از مدتها فکر و خیال و شك و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت:

من اگر يك سال و دو سال هم اینجا بمانم کوراوغلو هرگز کلید قیرآت را به من نخواهد داد. بعلاوه در توقات کسی نیست که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد. بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیرآت همین است.

بعد هم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا را فراموش کنم. تا کی باید پس مانده ی سفره ی هر کس و ناکس را بخورم و از همه جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زنم شد، دیگر کسی نمی تواند به من چپ نگاه کند، دیگر کسی جرئت نمی کند به من کچل حمزه بگوید.

من می شوم حمزه بیگ! می شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست می تواند بکند.

آنوقت تلافی تمام شبهایی را که گرسنه مانده ام و توی خاکروبه ها خوابیده ام، در خواهم آورد. برای خودم در بیلاق ها قصرهای باشکوهی خواهم داشت، کنیز و کلفت بی حساب خواهم داشت، میلیون میلیون پول خرج خواهم کرد، شرابهایی گران قیمت خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت بوقلمون و تیهو خواهم خورد و لباسهای پر زر و زیور خواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!.. آخ، خدایا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می شوم!..

كچل حمزه اين فكريا را مي كرد و آماده ي رفتن مي شد. دورآت را زين كرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلي بل دور شد.

صبح دلي مهتر آمد به اسبها سر بزند، ديد نه دورآت سر جايش است و نه كچل حمزه. فهميد كه كار از كار گذشته. با خشم و فرياد بالاي سر كوراوغلو آمد و بيدارش كرد و گفت: بلند شو كه ديگر وقت خواب نيست. كچل حمزه دورآت را در برده!..

در چنلي بل ولوله افتاد. ياران از زن و مرد شروع كردند به سرزنش كوراوغلو كه:

- مگر به تو نگفتم كه به هر كس و ناكسي نمي شود اعتبار كرد؟ فرق نمي كند كه اسب پهلوان را ببرند يا زنش را. هر دو ناموس اوست. تاكنون از ترس ما پرنده نمي توانست در آسمان چنلي بل پر بزند. نام كوراوغلو، چنلي بل و ياران كه مي آمد خانها و پاشاها و خان بزرگ چون بيد بر خود مي لرزيدند اما اكنون ببين كار ما به كجا كشيده كه يك باباي كچل بي نام و نشان آمده از اينجا اسب مي دزدد و مي برد.

همين امروز و فرداست كه خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو به سوي ما بياورند.

كوراوغلو، تو به دست خود چنان كاري كردي كه اگر همه ي عالم دست به يكي مي شد، نمي توانست بکند، حالا بگو ببينم دورآت را از كجا پيدا خواهي كرد؟

كوراوغلو گفت: دورآت نيست اما قيرآت كه سر جاش هست. سوارش مي شوم و مي روم دورآت را پيدا مي كنم. كمتر سرزنشم بكنيد.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنش نكنيم؟ تو قانون چنلي بل را شكسته اي. مگر تو خودت به ما نگفته اي كه اسير احساس رحم و محبت بيجاي خود نشويم؟ مگر تو خودت نگفته اي كه گاهي يك محبت نابجا هزار و يك خيانت و گرفتاري به دنبال مي آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجايت پاي خبرچينان و خيانتكاران را به چنلي بل باز کرده اي.

تو از كجا مي داني كه آن خبرچين از كجا آمده بود و دورآت را به كجا برده كه مي گويي دنبالش خواهي رفت و اسب را پيدا خواهي كرد؟ دورآت رفت و اكنون بايد منتظر حمله ي دشمنان شد... ديوار پولادين چنلي بل ترك برداشته اين كار دشمنان ما را خوشحال و جري خواهد كرد...

کوراوغلو سخت غضب ناک بود اما چون می دانست که خود او گناهکار است هیچ صدایش در نمی آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیلهایش را می جوید و پیچ و تاب می خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده!

ایواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشید. بعد رو کرد به دلی مهتر و نعره زد: اسب را زین کن!

قیرآت را زین کردند و پیش آوردند. انگار کوراوغلو لال و بی زبان شده بود. لب از لب بر نمی داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراوغلو را بر پشت خود دید، شدت غضب او را نیز دریافت.

در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشمها پنهان کرد. آنگاه کوراوغلو نعره ای زد، چنان نعره ای که هر گاه میدان جنگ می بود، قشون زهره ترک می شد و اسلحه از دستش بر زمین می افتاد. قیرآت در جواب نعره ی کوراوغلو روی دو پا بلند شد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه ای کشید که سنگها از بلندی ها لرزید و افتاد و برگردان صدایش از صد نقطه ی کوهستان در چنلی بل پیچید، انگاری صد و یک اسب با هم شیهه می زدند. آنگاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند.

لحظه ای بعد یاران چنلی بل از بالای تخته سنگ نگاهیانی، در دل دشت لکه ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می شد و خط سفیدی دنبال خود می کشید.

کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد. اسب می راند و می رفت. گاهی هم پشت سرش نگاه می کرد و بر اسب می زد. سر راه کم مانده بود به چهل آسیاب ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می شود انگاری زمین خاک می شود و پخش می شود. کمی که دقت کرد دید کوراوغلوست که بر پشت قیرآت می راند و هیچ پستی و بلندی نمی شناسد و چون باد می آید چنان و چنان که اگر بر زمین بیفتد هزار تکه می شود.

آب دهان کچل حمزه خشک شد، زبان در دهانش بیحرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است

و توي قبر گذاشته اند. ديگر کاري نتوانست بکند جز اين که هر چه تندتر خود را به در آسياب رساند و پياده شد و جلو دورآت را به تير دم در بست و با عجله آسيابان را صدا زد، آهاي آسيابان، زود بيا بيرون بدبخت! اجلت رسیده دم در...

آسيابان فوري بيرون آمد اما نا داشت روي دو پا بایستد. با نگراني و ترس پرسيد: چي شده برادر؟ از جان من پيرمرد چه مي خواهي؟

حمزه گفت: من هيچ چيز نمي خواهم. نگاه کن. آنکه دارد مي آيد کور او غلوست. از چنلي بل مي آيد. ايلخي اش دچار گري شده. هيچ دوا و درماني ناخوشي اسبها را از بين نبرده.

آخر سر حکيما و کيمياگرها گفته اند که مغز آسيابان دواي اين درد است. حالا کور او غلو دنبال مغز آسيابان مي گردد که اسبهايش خوب شوند والا بدون اسب که نمي توانند با خانها و پاشاها بجنگند.

من را حسن پاشا فرستاده آسيابانها را خبر کنم که به موقع جانشان را در ببرند. مگر نشنیده اي که حسن پاشا مي خواهد به چنلي بل قشون بکشد؟

آسيابان نا داشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده ام اما حالا مي گويي چه خاكي به سر کنم؟ هفت هشت سر نانخور دارم. کجا مي توانم فرار کنم؟

کچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباسهاي مر بپوش برو زير ناو قايم شو. من کور او غلو را يك جوري دست به سر مي کنم. اگر هم نتوانستم دست به سر کنم بگذار مرا بکشد، تو زن و بچه داري، هيچ دلم نمي آيد که هشت تا نانخور يتيم و بي سرپرست بمانند. من آدم بي کس و کاري هستم، از زندگي هم سير شده ام.

آسيابان در حال لباسهايش را درآورد و لباسهاي کچل را پوشيد و رفت زير ناو آسياب قايم شد. کچل حمزه هم فوري لباسهاي آسيابان را پوشيد و يکدفعه خودش را انداخت توي کپه ي آرد و سر و صورتش را سفيد کرد.

ناگهان کور او غلو چون اجل بر در آسياب رسيد و نعره زد: آهاي آسيابان، زود بيا بيرون! کچل حمزه با لباس آسياباني بيرون آمد و گفت: با من بوديد؟ در خدمتگزاري حاضرم.

کور او غلو گفت: اسب سواري که همين حالا پيش از من اينجا آمد چطور شد؟

کچل حمزه گفت: رفته زیر ناو قایم شده. نمی دانم چه کاری کرده که تا شما را دید رنگش زرد شد و رفت تپید زیر ناو. به من هم گفت که جایش را به کسی نگویم.

کوراوغلو جست زد از اسب پیاده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگیر، خودم می دانم چه به روزگارش بیاورم.

آنگاه جلو قیرآت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بیا بیرون، حمزه! آسیابان خود را دورتر کشید و گفت: چرا بیایم بیرون؟ من از آن مغزهایی که گری ایلخی تو را خوب کند ندارم. بهتر است همینجا بمیرم و بیرون نیایم.

کوراوغلو گفت: ول کن احمق! گری کدام بود؟ مغز کدام بود؟ می گویم بیا بیرون، مرا عصبانی نکن! آسیابان باز خود را دورتر کشید. کوراوغلو هم تو تپید تا بالاخره پای آسیابان را گرفت و بیرون کشید اما وقتی چشمش به او افتاد، دید که کچل کجا بود، این يك آدم دیگری است. آنوقت فهمید که کچل بدجوری کلاه سرش گذاشته است. فوری از جا جست و بیرون دوید.

در بیرون چه دید؟ دید که کچل حمزه بر پشت قیرآت نشسته و آماده ی حرکت است. آنوقتهایی که حمزه تیمار دورآت را می کرد، مختصر آشنایی هم با قیرآت به هم زده بود، بعلاوه چون خود کوراوغلو جلو او را به دست حمزه سپرده بود، این بود که حمزه توانسته بود با کمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود. کوراوغلو دیگر زمین و زمان را نمی شناخت. غضب چشمانش را کور کرده بود.

خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قیرآت قدم از قدم بردارد دیگر پرنده هم نمی تواند به گرد پایش برسد و آنوقت کار بدتر از بد می شود. بنابراین کمی آرام شد و به حمزه گفت: آهای، حمزه، تند آمده ام قیرآت عرق کرده. آنجوری سوار می شوی آخر اسب مریض می شود. بیا پایین کمی راه ببر عرقش خشک شود.

حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله ای ندارم. یواش یواش می روم، عرقش خود به خود خشک می شود. حمزه این را گفت و اسب را به حرکت درآورد. کوراوغلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می راند، جلو را چنان می کشد که کم می ماند دهنه لبهای اسب را پاره کند. کوراوغلو تاب نیاورد و گفت: آخر نمک بحرام، نانکور، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می کنی؟ مگر نمی دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم؟ حق نان و نمکی را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتی.

حمزه گفت: کوراوغلو، تو پهلوانی، اسم و رسم داری. به مردی و گذشت مشهور شده ای. يك ماه کمتر

پس مانده ي سفره ات را خورده ام ديگر چرا به رخم مي كشي؟ از تو خوب نيست. تازه، يك اسب چه ارزشي دارد كه اينهمه التماس مي كني!

كوراوغلو گفت: حمزه ي حقه باز، خودت را به آن راه نزن. تو خودت مي داني كه قيـرات يعني چه. حالا اگر خانها و پاشاها بشنوند كه قيـرات را برده اند، هيچ مي داني چقدر خوشحالي خواهند كرد؟

حمزه گفت: كوراوغلو، من ديگر بايد بروم. اين حرفها به درد من نمي خورد.

خواست حركت كند كه كوراوغلو گفت: آهاي حمزه، گوش كن ببين چه مي گويم. من مي دانم كه تو خودت قيـرات را نگاه نخواهي داشت. راستش را بگو ببينم كي ترا به چنلي بل فرستاده بود؟ حمزه گفت: كوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلي بل به تو گفتم راست بود. اين سر كچل دنيايي به اين گل و گشادي را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. كسي رغبت نكرده به صورت من نگاه كند. اكنون قيـرات را مي برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفيدي ببينم و انتقام خودم را از سرنوشت بگيرم.

كوراوغلو گفت: تو خودت به اين فكر افتادي يا حسن پاشا اين راه را پيش پايـت گذاشته؟ حمزه گفت: حسن پاشا.

كوراوغلو فكري كرد و گفت: تو خيال مي كني چه كساني ترا به اين روز سياه انداخته اند؟ حمزه گفت: من چه مي دانم. لابد سرنوشت من اينجوري بوده... شايد هم خدا... من چه مي دانم. من فقط مي خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگيرم.

كوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل ميليونها هموطن ديگر ما به دست آدمهايي مثل حسن پاشا به روز سياه نشسته يي. تو به جاي اينكه با آنها بجنگي، كمكشان مي كني. تو به چنلي بل، به ميليونها هموطنت خيانت مي كني. قيـرات را بيار برگرديم به چنلي بل. تو بايد جزو ياران چنلي بل باشي و با حسن پاشا بجنگي. تو از اين راه مي تواني انتقام بگيري و همراه ميليونها هموطن ديگر به روز سفيد برسي.

كچل حمزه گفت: كوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده ام. هيچ علاقه اي هم به هموطنانم ندارم. هر كس در فكر آسايش خودش است. من رفتم.

کوراوغلو گفت: خیانتکار، اسب را بده هر چه پول می خواهی، ثروت می خواهی از من بگیر.

کچل خندید و گفت: کوراوغلو، تو خودت که دنیا دیده یی مگر تو نمی دانی که کچلها را خود خدا هم نمی تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم، آنوقت تو مرا سالم می گذاری که هر چقدر پول می خواهم، بدهی؟ جان کوراوغلو، نمی توانم معامله کنم. دیگر ولم کن بروم.

راه درازی در پیش دارم. من می روم به توقات. تو اگر راستی کوراوغلو هستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به نوایی برسم. دیگر از من دست بردار.

کوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر است از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار قوچ سفیدموی و هشتاد هزار خزانه و پول. بالاتر است از هشتاد هزار ایلخی و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر.

حمزه گفت: کوراوغلو، مطمئن باش من قیرآت را با مال دنیا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده ام که دختر کوچکش دونا خانم را به من بدهد. من دیگر رفتم تو هم خودت می دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به توقات. من هم آنجا هستم، قول می دهم که کمکت کنم. خداحافظ.

کوراوغلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان که کوراوغلو نیستم اگر سرت را چون کونه ی خیار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پیام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس گردنش درنیاورم کوراوغلو نیستم، خاک خانه اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را در خون خانها جولان ندهم، ناکسم.

حمزه گفت: این را خودت می دانی و حسن پاشا. به من مربوط نیست. حمزه این را گفت و به اسب هی زد و در يك لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراوغلو تنها بر در آسیاب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سینه فشرد و حسرت آمیز ساز زد و عاشقانه و کینه توزانه آواز خواند.

حالا چگونه می توانست به چنلی بل برگردد و به صورت یاران نگاه کند؟ اگر نگار، دلی حسن، دلی مهتر، ایواز، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان بپرسند که قیرآت را چکار کردی، جوابی دارد که بدهد؟ کچل حمزه چنان داغی بر سینه اش گذاشته بود که انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد.

آسیاب سوت و کور بود و او. چه تنهایی آزاردهنده بی!

ساز را به سویی انداخت و به رو افتاد و زمین را چنگ زد.

شب در رسید. آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود. کوراوغلو يك وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه درآمده است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراوغلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟

کوراوغلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من اینجا هستم.

مرد باورش نشد. کوراوغلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو.

دو تا جوال جو بود، آنها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آنها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناک کوراوغلو او را سر جایش نشاند و زبانش را لال کرد.

تا آفتاب پهن بشود، کوراوغلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تندي کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس.

مرد زبانش بند آمده بود. کوراوغلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بل.

یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراوغلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کوراوغلو کی برمی گردد. ناگهان کوراوغلو را دیدند که می آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابانها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیابها سر کوراوغلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید.

کوراوغلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله ی خوبی کرده ای، کوراوغلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی گشت یاران این چنین سرد با او روبرو نشده بودند. زنان از او رو برمی گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه اش سنگینی می کرد و دلش را می آزد.

کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غمناکی خواند که:

آخر شما چرا اینقدر ملول و گرفته اید؟ چرا مرا به يك لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی کنید؟ ثروت دنیا مانند چرك کف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی خواهد. مرا به يك لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می کند شما دیگر اینهمه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دلشان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی ها هم شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو يك پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بل ول معظیم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراوغلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی يك بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم اینهمه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراوغلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درشتی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته ام. هر کس دلش بخواهد می تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از جا دربرد. در چنلی بل ولوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده ی حرکت شدند. دلی حسن، تانری تانیماز، دیل بیلمز، قورخو قانماز که از سرکردگان بنام کوراوغلو بودند و چند سرکرده ی دیگر، به صورت نگار خانم نگاه کردند. نگار خانم در میان یاران احترام زیادی

داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند.

نگار خانم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپاخواست. همه آنهایی که آماده ی حرکت بودند، دوباره سر جایشان نشستند. دمیرچی اوغلو، ایواز، دلی مهدی، چوپور سفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه ی آنها کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی بل آمده اید؟ ما این اردوگاه را به بهای خون خودمان بر پا کرده ایم و تا وقتی که حتی یک نفر ستمیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهیم داشت.

تا وقتی که زندگی خواهر و برادرانه ی چنلی بل در تمام مملکت و برای همه ی مردم ممکن نشود، ما حق نداریم از هم جدا شویم. کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای درآورده باشیم...

نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند.

قهر نگار در یک چنین موقعی دل کوراوغلو را پاک از غصه پر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلایه کردن از نگار که:

ای نگار زیباروی من، تو دیگر از کی یاد گرفتی که دل مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضبناک نگاهم می کنی؟ تو که هیچوقت قهر کردن بلد نبودی!

نگار حرفی نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد که به صورت کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که کم مانده بود گریه کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع کرد به گلایه و تمنا و خواهش که: آخر چرا روی از من برمی گردانی، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست.

نگار چپ چپ نگاهش کرد و به درشتی گفت: یعنی تو کارت به آنجا رسیده که می گویی هر کس دلش خواست می تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بداند. تو که از حالا شروع کرده ای به خودستایی، پس چه جور می خواهی به داد مردم برسی و آنها را به قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچوقت قدر و قیمت مردم را نمی داند.

ما اینجا جمع نشده ایم که هر کس هر کاری دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروی تو هم نشده ایم که هر چه گفتی قبول کنیم. ما به هوای شجاعت و آزادفکری تو به چنلی بل آمده ایم و سرکردگی تو را قبول کرده ایم. ما همه در اینجا کار می کنیم و می جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می کنیم و همه حق داریم حرفهایمان را بزنیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم. اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند، البته باید از او رو برگرداند. حالا این کس هر که می خواهد باشد.

من، محبوب خانم، کوراوغلو، دمیرچی اوغلو، گورچی ممد یا آنکس که تازه به اینجا آمده و هیچگونه نام و شهرتی ندارد.

روایت می کنند که کوراوغلو دیگر يك کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرمنده بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه ای روی سبزه ها به رو افتاد. سه شبانروز تمام تشنه و گرسنه بیحرکت خوابید.

از این طرف یاران هم از کرده ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشانتر کردیم و دلش را شکستیم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بیدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند. دمیرچی اوغلو گفت: نگار، حالا دیگر تو باید دست به کار شوی. غیر از تو کس دیگری نمی تواند دل کوراوغلو را به دست آورد.

نگار گفت: باشد. حالا بگذارید بخوابد. وقتی می خواهد بیدار بشود، همه تان پراکنده می شوید، آنوقت ایواز او را پیش من می آورد، من می دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم.

یاران هر کس رفت به منزلگاه خودش. حالا بشنوید از کوراوغلو. روز سوم خواب دید که در توقات سوار بر قیرآت، پیش حسن پاشا ایستاده و نعره می زند و مرد میدان می طلبد. ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنان که انگاری تمام غمهای عالم را توی دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاری گریه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت.

ساز را بر سینه فشرد و آوازی غمناک و شورانگیز سر داد که:

ایواز، از چه رو چنین پریشانی؟ سرم را می خواهی؟ جانم را می خواهی؟ هر چه می خواهی، بگو!
چنین گرفته و غمگین ننشین که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم بر چنلی بل بنشیند.

ایواز گفت: بلند شو، کوراوغلو. بلند شو برویم. همه منتظر تو هستند.

کوراوغلو ساز را بر زمین گذاشت و گفت: ایواز، مگر ممکن است بار دیگر مردان و زنان چنلی بل منتظر من باشند؟ من آنها را چنان رنجانده ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد.

ایواز گفت: کوراوغلو، این چه حرفی است می زنی؟ تو سرکرده ی ما هستی.

کوراوغلو گفت: تا قیرآت را برنگردانده ام، نمی توانم پیش یاران بروم

ایواز گفت: در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید، چنان سوزناک و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پرزدن باز می داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز بر سینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کوراوغلو را دعوت می کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالای بلندی رسید و قدم در چمنزار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، دورادور نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آنوقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یک به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقیگری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوک شد و رنجش و گلایه ها از یادها رفت. کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آنها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرآت را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیشکش می آورم.

کوراوغلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرآت چشم به راه من است. آنوقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تگ و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید به شهر توقات. هوا داشت تاریک می شد. کوراوغلو در خانه ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراوغلو مشتکی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه اش بخوابد. شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراوغلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: ننه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می خوانم.

پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهم رفت. می خواهی حالا بخوان نمی خواهی هم نخوان.

کوراوغلو گفت: حمزه بگ کیست، ننه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است. می گویند یک کوراوغلویی نمی دانم چه چیزی هست... تو می شناسی اش؟

کوراوغلو گفت: اسمش را شنیده ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفت اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی» داده و بعلاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا عروسیشان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود پاشوم بروم.

کوراوغلو گفت: ننه جان، تو می دانی اسب کوراوغلو را کجا نگه می دارند؟ پیرزن گفت: در طویله ی حسن پاشا. اما می گویند اسب دیوانه ای است. کسی را پهلویش راه نمی دهد. تمام مهترهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا دیگر جو و علوفه اش را از سوراخ پشت بام طویله می ریزند.

کوراوغلو آنچه یاد گرفتني بود یاد گرفت و عاقبت گفت: ننه جان، من خسته ام. بهتر است بخوابم.

پیرزن گفت: گوش کن ببین چه می گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول مولی گیر بیاوری. شوخی نیست، عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراوغلو پا شد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشتی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آمدم، این پولها را خرج خورد و خوراک می کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

کوراوغلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آنجا چه دید؟ دید جشنی راه انداخته اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق غریبه ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کشان کشان به مجلس عروسی بردند.

حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سببهایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشقهایی که دیده ندارد. پرسید:

- عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراوغلو را می شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیاست فراموشم نمی شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت، کوراوغلو يك اسب لعنتي ديوانه اي دارد. اسمش را قيرآت مي گويند.

يکي از پاشاها خواست حرفي بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراوغلو گفت: - خوب، مي گفتي.

- بله، قربان، اسب خوبي است افسوس که ديوانه است. روي از روزها داشتم مي رفتم، همين ساز هم روي شانه ام بود. يکدفعه عده اي روي سرم ريختند و چشمهايم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتيم و چطوري رفتيم، اينش را ديگر نمي دانم. چشمهايم را که باز کردند ديدم سر کوهي هستم و جوان گردن کلفتي هم روبرويم ايستاده. نگو که اينجا چنلي بل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کوراوغلوست.

حالا چرا مرا آنجا برده بودند داستان شنيدني و عجيبي دارد. نگو که باز اين اسب ديوانگيش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده اند سودي نکرده. نمي گذارد هيچکس سوارش شود. هر کس هم جرئت مي کند و نزديکش مي شود با لگد و دندان تکه پاره اش مي کند. کوراوغلو يك دوست حکيم و کيمياگري داشت، مي روند و پيدايش مي کنند. حکيم گور به گور شده هم مي گويد اسب را جن زده.

بايد سه شبانه روز کسي بيايد بنشيند برايش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود. آنوقتها کوراوغلو خودش ساز و آواز بلد نبود. اين بود که دنبال عاشقي مي گشتند که من بيچاره را گير آوردم.

غرض، سرتان را درد نياورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا مي داند. راستي پدرم درآمد.

حسن پاشا هولگي پرسيد: اسب چي؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابي هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز ياد بگيرد. مي گويند حالا هم ده پانزده روز يك بار باز اسب به سرش مي زند. آنوقت کوراوغلو سازش را بر مي دارد و آواز مي خواند و اسب حالش سر جا مي آيد.

باز يکي از پاشاها خواست حرفي بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمي بزن و بخوان تا گوش کنيم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو ببینم قد و بالایش چطور است، نشانیهایش چیست. کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگیش گل می کند. بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشانیهای قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب میان باریکتر است و از گرگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که اینهمه تعریفش کردی حالا در طویله ی من است. بگو ببینم کوراوغلو دلاورتر است یا من که اسبش را ر بوده ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ر بوده باشی که دلآوری. اما مرد دلاور نشانیهای زیادی دارد. گوش کن ببین این نشانیها را هم داری:

- نشانیهای مرد دلاور را بشنو: دلاور یکنه بر قشون خصم می زند و هنگامی که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو بر نمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلآوری می زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند. حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانیها را که گفتم دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت ببین می توانی علاجش بکنی یا نه.

کوراوغلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من اینست که من می نشینم بیرون طویله و سازم را می زنم، شما هم از لای در نگاهی به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می روم تو و باز ساز می زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آنوقت گردنم را هم بزنید حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می دانم چه حیوان نانجیبی است! پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند به جلو طویله.

کوراوغلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشمهایش را به در دوخته و گوشهایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بپایید، من هم سازم را می زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در به طویله چشم دوختند. کوراوغلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:

- دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هر یک کوراوغلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کوراوغلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به پهلوی دوستانش می زد و می گفت: ببین، نگاهش کن! چه رقصی می کند!

کوراوغلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می کنم. حالا کوراوغلو می فهمد که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلاوری نمی زند.

در را باز کردند و کوراوغلو را انداختند تو. کوراوغلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می شنید. بعد دستهایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش. قیرآت هم روی پا بند نمی شد. صورتش را به صورت کوراوغلو می مالید و چنان می بوییدش که انگار گاو ماده گوساله اش را می بوید.

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود گفت: ای دل غافل، چکار می کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت را لو می دهی؟ زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دستتان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی دردسر دارد!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آنقدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است.

اما کمی دست نگهدار تا ما برویم بعد. می ترسم باز کاری دستمان بدهد.

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آنجا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن. حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا.

کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره ی دونا خانم و التماس می کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خانم مسخره اش می کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می روند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟

گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می آورد به میدان.

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آنها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشق کدام بود؟ آن مرد خود کوراوغلو است!

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می آید و رام می شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراوغلو الان می آید و قلعه را به سرت خراب می کند. حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو که دونا خانم منتظرت است!..

کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره ی دیگری نداشت. آمد به طویله. دید کوراوغلو سوار قیرآت شده و به میدان می رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدمهایت کوراوغلو، چه به موقع رسیدی! می دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و ...

کوراوغلو نگاه غضبناکی به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خانها و پاشاها هم خطرناکتری، چون اقلاً آدم می داند که آنها دشمن اند.

اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجامم. درچنلی بل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدمهایت بشوم کوراوغلو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. بعد از این قول می دهم...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرفتر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیرآت مثل شاهینی پدرآورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند. حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه ببرش ببینم!

کوراوغلو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی! کوراوغلو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بل برسند، شهر و قلعه ات خالی از سرباز می شود. کوراوغلو هستم و از چنلی بل آمده ام، می بینی که در لباس عاشق سوار قیرآت شده ام. هزارها از این فوت و فن ها بلدم. یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد!

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. یکه ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آنقدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خر کند و قیرآت را ببرد؟

کوراوغلو باز می خواند: ما را می گویند «مرادبگلی». در میدانها مردانه می ایستم. سر کوههای بلند جلو کاروانهای خانها و پاشاها را می گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می اندازم. اگر نعره ای بزنم سربازان شهر و قلعه ات را می گذارند و فرار می کنند.

حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراوغلو را دستگیر کنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند:

از قاصدی خبر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره ای اگر بزنم همه ی راهها خالی می شود.

این را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی که به گله می افتد خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه ی خیار به زمین می ریخت اما آنقدر قشون بود که راه باز نمی شد.

کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آنجا هم آنقدر سنگ و شن ریخته بودند که اسب به دشواری می توانست راهش را پیدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعره بر نعره انبار کرد. قیرآت هم با چنگ و دندان دست کمی از کوراوغلو نداشت.

سه طرف قلعه ی توقات خشکی بود و یک طرفش آب بود، رودخانه ی وحشی تونا (رودخانه ی دانوب). حسن پاشا این راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته شود و یا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه ی راهها بسته است، هر قدر هم شمشیر بزند و سرباز بکشد راهها را بیشتر بند خواهد آورد. نگاهی به طرف رودخانه ی تونا انداخت دید راه باز است. قیرآت را به آن طرف راند. گفت:

اسیم را به جولان درآورده ام، تا دشمن را زهره ترک کنم. امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه ی تونا خواهد گذشت.

این را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوشه های اسب بالا آمد. کوراوغلو دید که آب خیلی پرزور است و اسب مایوسانه دست و پا می زند. دستهایش را دور گردن قیرآت انداخت و نعره زد:

اي اسب آهوتك من، اي اسب شاهين پر من، تندتر كن، تندتر كن. هر صبح و شام تيمارت مي كنم، طلا به نعلت مي زنم، هر طوري شده مرا از اينجا بيرون ببر و به چنلي بل برسان.

قيرآت از شنيدن آواز كوراوغلو گويي پر درآورد. شناكنان خود را به آن طرف رودخانه رساند. كوراوغلو برگشت و نگاه كرد ديد حسن پاشا هنوز هم از برج پايين نيامده. فرياد زد: آهاي پاشا، اين دفعه بالاي برج پنهان شدي خوب از دستم در رفتي. دفعه ي ديگر ببينم كجا را داري فرار كني. باز همديگر را مي بينيم!..

اين را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلي بل رسيد. قيرآت تا بوي چنلي بل را شنيد چنان شيهه اي زد كه صدايش در كوه و كمر پيچيد. ياران همگي دور كوراوغلو را گرفتند و پرسيدند: كوراوغلو، خوش آمدي! بگو ببينم چه ها ديدي؟ چطور اسب را پيدا كردي آوردي؟

كوراوغلو سرگذشت خود را از آسياب تا رودخانه ي تونا به ياران گفت. ياران از اينكه او را رنجانده بودند پشيمان شدند و سرهايشان را پايين انداختند. كوراوغلو گفت: ناراحت نشويد. حق با شما بود. من نمي بايست به هر كس و ناكسي اطمينان مي كردم و كليد اسب را به كچل مي دادم. حالا كاري است شده.

اما اين را هم بدانيد كه مرا مي گويند كوراوغلو!

نگار خانم ديد كوراوغلو باز دارد از كوره در مي رود چشمكي به ياران زد و گفت: كوراوغلو، ما مي دانيم كه تو واقعاً كوراوغلو هستي. اگر نه كه دورت جمع نمي شديم! راست است مردانه اي، دلاوري، چم و خم كارها را بلدي اما ميان خودمان بماند. سياه سوخته يي و سر و برت تعريف زيادي ندارد!..

ياران همگي خنديدند. خود كوراوغلو هم خنديد. بعد ساز را بر سينه فشرد و خواند:

اي زيباروي كه سياهم مي خواني، مگر ابروي تو سياه نيست؟

گيسوانت كه به گردنت ريخته، مگر سياه نيست! اي زيباي چنلي بل، آن دانه ي خال در صورت چون ماه و خورشيدت مگر سياه نيست؟ كوراوغلو از جان دوستت دارد، گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه اي كه به چشمها كشيده اي مگر سياه نيست؟

